

به نام خدا

حلقه ی دنیا

نویسنده: ژان پولا

مترجم: فهیمه پیرحسین لری

فرنگ و نرملاق

۱۳۹۸

سرشناسه	: بنوا، ژان، ۱۹۶۲ - م. Benoit, Jean
عنوان و نام پدیدآور	: حلقه‌ی دنیا/ ژان بنوا؛ فهمیه پیام‌عسگری
مشخصات نشر	: تهران: نشر فرهنگ و هنر صادق، ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری	: مصور(رنگی) ۱۹۳ ص
شابک	: 978-600-7810-06-4
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: L'anneau du monde. : عنوان اصلی:
رصوه	: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰ م.
موضوع	: French fiction -- 20th century
شناسه / افزود	: ۱۳۵۹- مترجم پیام‌عسگری، فهمیه
رده‌بندی سگره	: PQ ۲۶۶۳ ن/۹ ۱۳۹۷ ح۸
رده‌بندی دیوید	: ۹۱۴/۸۴۳
شماره کتابشناسی	: ۰۳۹۴۶۱۲

حلقه‌ی دنیا

نویسنده: ژان بنوا

مترجم: فهمیه پیام‌عسگری

ناشر: فرهنگ و هنر صادق

بازطراحی جلد: احسان حدید سرشت

سال نشر: ۱۳۹۸

نوبت چاپ: اول

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

شابک

۹۷۸-۶۰۰-۷۸۱۰-۰۶-۴

فهرست

۷	بگفتار
۱۳	فصل نخست .. دزد
۳۹	فصل دوم .. بازرگان
۶۵	فصل سوم .. پادشاه
۹۵	فصل چهارم .. نگهبان گنج
۱۲۵	فصل پنجم .. از محمد
۱۴۹	فصل ششم .. سیاه‌الهی صای
۱۶۹	فصل هفتم .. زندگی
۱۸۳	و سرانجام

پیشگفتار



در مکانی بسیار دور از آنجا، خورشید آرام آرام در
سمت آسمان آبی بالا می آمد. جایی که چند ابر پاره
پاره به رنگ گلابان صحرایی در آمده بودند،
دخترکی با لایه بان امواج، بر روی ماسه های
طلایی ساحل به خواب رفته بود. ناگهان پیرمردی
سفیدپوش از عدم ظاهر گشت بی درنگ به سمت

کودک رفت و بی هیچ صدایی به آرامی کنار او زانو زد. پرتو گرمی، چهره ی
دخترک را در برگرفت و به آرامی او را بیدار کرد. نگاه خواب آلودش بر روی
امواج و بازتاب بی رنگ آنها می گشت.

به خود پیچ و تاب داد و خمیازه ای کشید. در این لحظه بود که متوجه
سایه ی سفید پیرمرد شد. با شگفتی نشست و پیشانی اش را مالید اما آن شبخ
ناپدید نمی شد.

از او پرسید:

شما که هستید؟

پیرمرد اسرارآمیز پاسخ داد:

سلام! من «کهن زاد» ام و برای امری مهم اینجا هستم.
 دخترک اخمی کرد و با خود فکر کرد چیزهای مهم همیشه برای او
 خسته کننده بوده اند و فقط آدم بزرگ ها از انجام دادن آنها خوشحال
 می شوند.

و این موضوع اصلاً برای او جالب نبود دوباره خمیازه ای کشید. به هر حال
 او باید به خانه باز می گشت.

صدام پیرمرد رفته ی افکار او را از هم گسیخت:
 گوش کن دخترکم! من وقت زیادی ندارم. تو باید مرا در نجات زمین یاری
 کنی.

دخترک با اندکی شیطنت پرسید:

نجات زمین؟ این یک بازی است؟
 او! نه کاملاً!

من «حلقه ی دنیا» را گم کرده ام. منظره ی حلقه ی زمین است. خلاصه بگویم
 اگر من این حلقه را ظرف مدت هفت روز پیدا نکنم در آن صورت پایان
 زمین فرا خواهد رسید.

پیرمرد این جملات را با ناراحتی بیان کرد.

این حلقه، «حلقه ی دنیا»، به چه دردی می خورد؟

خب! روی این حلقه راز بی کران هستی به همراه قوانینی که این جهان را
 اداره می کنند حک شده است.

دخترک تکرار کرد:

قوانینی که این جهان را اداره می کنند؟

بله! قوانینی که بر پایه‌ی عشق و بازتاب آن استوارند، البته می‌دانم که کمی پیچیده است.

دخترک سخنان پیرمرد را قطع کرد:

صبر کنیدا! من اصلاً از داستان‌های شما سر در نمی‌آورم!

خب! آرام باش. برایت توضیح خواهم داد.

همه چیز بسیار ساده است. در واقع تو داری خواب می‌بینی ولی قبل از اینکه بیدار شوی، باید بتوانی مأموریت خود را به پایان برسانی و این مأموریت نجات دنیاست.

برای یافتن این بفه، فقط هفت روز فرصت داری، نه حتی یک روز بیشتر.

ولی چرا خودت را دنبال این حلقه نمی‌گردیدی؟

آآ...! این غیر ممکن است چون این مأموریت تو است.

این حلقه چه شکلی است؟ چطور باید پیدایش کنم؟

بسیار ساده است. یک حلقه‌ی نقره‌ای با قدرت‌هایی سحرآمیز که وقتی آن را در دست کنی رنگین‌کمانی در آسمان ظاهر خواهد شد.

پس از این گفتگو پیرمرد ساکت شد و از کی با استراحت کرد.

وقتی دوباره نیرو گرفت، آماده‌ی رفتن شد. پس از آن، مرغ سفید کوچکی را از لای ردایش بیرون آورد و مقابل دخترک گذاشت.

پیرمرد گفت:

من این مرغ را به تو می‌سپارم. او هر روز یک تخم طلا می‌گذارد. به تو

کمک می‌کند تا مخارج سفر را تأمین کنی.

خب! حالا همه چیز را به تو گفته‌ام. حالا باید بروم.

فراموش نکن:

«در سحرگاه هشتمین روز همین جا منتظرت خواهم بود.»

پیرمرد پس از گفتن آخرین حرفهایش با گام‌هایی بلند از آنجا دور شد. تصویرش به آهستگی محو گردید و در هاله‌ای از نور سفید کاملاً ناپدید گشت.

دخترک گاهی دوباره به این ساحل ناشناخته انداخت. جایی که برگ‌های درختان بزرگ نارگیل در پرتو طلایی رنگ صبح با نسیمی ملایم خش‌خش می‌کردند.

اخمی کرد و در افیانه‌س پر تلاطم اندیشه‌اش به دنبال چیزی گشت، چیزی مثل یک بطری.

ناگهان مرغ سفید را به خاطر آورد. همه چیز از داخل باغ شروع شده بود، جایی که او مینوزین را دنبال کرده بود. مینوزین یک ماده‌گره‌ی چابک حنایی رنگ بود با لکه‌هایی سیاه و سفید کاملاً سفید.

این گره‌ی کوچک چالاک که انگار روی نخ نامریی می‌رقصید، بهترین همدم آن دختر بود.

دخترک فریاد زد:

مینوزین! مینوزین برگرد! هوا دارد توفانی می‌شود.

ولی گره‌ی کوچک نافرمان همچنان کنار در مرغداری ایستاده بود.

بعد از آن دخترک در کمال شگفتی دید که گره با وجود هزار جریحه‌پیدی که پیش بینی شده بود در مقابل نگاه خشمگین او وارد مرغداری نشد و مرغی را که روی تخم‌هایش نشسته بود از جایش بلند کرد.

دخترک با خود فکر کرد:

دارد دوباره شروع می‌کند. باید به خاطر توفان باشد.

و نگاه بی اعتنایی به یکی از آن تخم‌های طلا انداخت و بدون آنکه به چیزی فکر کند دستی به موهای طلایی اش کشید.

ناگهان صدای غرش تندی از نزدیک به گوش رسید و بادی سهمگین در مرغداری را باز کرد.

دخترک از لای شکاف در، ابرهای بزرگ سیاهی را دید که با رعد و برق به هم می‌خوردند و خشمگینانه نزدیک می‌شدند.

در میان رگبار شدید با احتیاط در را بست و روی کاه‌ها دراز کشید. توفان در این صحنه اولاً زیاد طول نمی‌کشید و او را نمی‌ترساند.

دخترک در از فاصله دور ستگی از پا در آمده بود به تدریج به خواب رفت. قبل از این که در رویش غرق بود متوجه موجود گرم کوچکی شد که کنارش کز کرده بود. فهمید آن مرغ بی‌پاره‌ای است که مینوزین دنبالش کرده بود.

در هر صورت آنچه که اهمیت این بود که او الان اینجاست، بیدار در این ساحل نا آشنا همراه با همان مرغ سفید کوچک.

چقدر عجیب است!